



سیمای راستین خیام

حسن شایگان، فردین مهاجرشیروانی

خلاصه:

خیام و برخی از فیلسوفان هند: زندگی و مرگ در نظر بودا، نهیلیسم خیام.

خیام و برخی از فیلسوفان هند:

اگر تمامی فیلسوفان بدبین جهان را از ظلمت کده تاریخ، بیرون آوریم سه تن از آنان بدبین تر می‌نمایند: بودا از بنارس، ابوالعلاء از معره و شوپنهاور از فرانکفورت. اجازه بدهید خیل عظیم بدبینان دیگر را چه در فلسفه و چه در شعر و ادب و موسیقی و هنر که خیام ما نیز در جرگه آنان است در صف دوم و بعد قرار دهیم که هم در میان این گروه می‌توان به نمونه‌های بارز و سرشناسی چون «لوکرسیوس» شاعر یونانی که کارش به جنون و انتحار کشید از اعصار قدیم و «بودلر و بایرون و شلی» در شعر و «شوپن و شومان و شوبرت» در عالم موسیقی و «لرمانتوف و داستایوسکی و اشرینگلر» اشاره کرد.

اگر این سؤال به ذهن خواننده متبادر شود که چرا عمر خیام را با بودا مقایسه می‌کنیم و یا بعداً او را در برابر شوپنهاور و ابوالعلاء معرفی قرار خواهیم داد؟ پاسخ این است که ما خیام را شاعری در سطح جهانی می‌دانیم کسی که کتاب رباعیات او در غرب بعد از انجیل پرفروش‌ترین آثار بوده است، کاملاً به حق شایسته چنین مقایسه‌ای تواند بود.

نخستین مسأله‌ای که ذهن بودا را به خود مشغول داشت، مسأله بیماری، پیری و مرگ بود. او می‌خواست بداند که چرا تمامی عناصر مادی طبیعی محکوم به زوال و انحطاط و باژگونگی است. پدر بودا که پادشاه اقلیمی از هند بود، دستوری صادر کرده بود مبنی بر این که همه آدمیان و جانوران بیمار و سال‌خورده و فرسوده را که ممکن بود در گردش‌های روزانه پسرش (بودا) در منظر او قرار گیرد، از درون کاخ و حول و حوش آن دور بدارند. لیکن روزی بودا مرزها را می‌شکند و به بیرون کاخ راه می‌یابد و به ناگاه بیماری جذامی و پیری سال‌خورده را می‌بیند، و آن سوتر با جسد بویناک مرده‌ای که در خلاب افتاده مواجه می‌شود. آن‌چه پدر تا آن لحظه از دیدگاه او پنهان داشته بود و تصویر زیبای کاذبی که در اندرون و تالارهای پرشکوه کاخ برای او تدارک دیده بود، با این مشاهدات یک‌باره در نظر او تیره شد و به دنبال آن «گوتاما» که بعدها بودا (روشن شده - بیدار شده) نام گرفت زن و فرزند را وداع گفت و به درون جنگل پناه برد. نخست اندیشه کرد که تنها ره رستگاری ریاضت است و مقدمه ریاضت چشم پوشیدن از تمامی عزیزان و کسان و تجملات و غیره است. پس آغاز آن کرد که مرتاض شود. تا آن‌که روزی گرسنگی سخت بر او چیره شده بود، به زیر درخت انجیری نشست و به ناگاه روشن شد (بودا شد) آن لحظه دانست که ریاضت ره رستگاری نیست. این مرتاض بزرگ سرانجام دریافت که زندگی شر است اما شری که از آن می‌توان اجتناب کرد. زندگی دردر است و جهان



گروه فرهنگی سایه خیال

قلمروی رنج. اما انسان آزادانه می‌تواند بر این رنج چیره شود، اگر بداند که این رنج چسان ریشه کن شدنی است، و ریشه این درد و رنج در امیال و نفس نفهته است؛ نفسی که کورانه می‌خواهد و می‌طلبد، و هر آرزو آرزوی دیگری به دنبال دارد. بودا در جنگل، در آن عرصه تنازع بقا، دانست که جسم محکوم به فنا و زوال است، و انگیزه رنج خواستن و خواستن است، خواستی که بی‌فرجام و سیری‌ناپذیر و بیکران است. مادام که می‌خواهیم رنج می‌کشیم و چون نخواهیم از رنج فارغیم. طنین همین کلمات یاس‌انگیز را در صفحات کتاب عظیم «جهان به مثابه اراده و تصور» آرتور شوپنهاور پس از ۲۵ قرن می‌شنویم. شوپنهاور آن بودای عصر نوین که بزرگترین بدبین تمامی تاریخ فلسفه است.

بودا می‌گفت اشک‌هایی که تاکنون از دیده آدمی جاری شده، با آب تمام اقیانوس‌ها برابر است، و نه در زمین و نه در آسمان و نه در هیچ دخمه و دهلیز و غاری در جهان نمی‌توان جایی یافت که بتوان از مرگ و فرسودگی و زوال رهایی یافت. اگر قول افلاتون را بپذیریم که فلسفه نوعی اندیشه‌گری و تفکر درباره نیستی است، باید بگوییم که هم بودا و هم خیام فیلسوفان مرگ‌اندیش بوده‌اند، و گویی هر دو به نوعی «عقده مرگ» دچار بوده‌اند، و در نتیجه به نوع سرگشتگی و یاس و دلهره و تعلیق گرفتار آمده بودند، اما بازتاب آنان در برابر این سرگشتگی یکسان نیست. بودا آن زمان که دانست حیات، رنج است به «نیروانا» آویخت که این «نیروانا» شاید همان نیستی و خاموشی و سکون جاودانه است که عرفای ما آن را «فناء فی الله» نامیده‌اند.

بودا مرگ را تسریع می‌کرد، و آخرین ملجا و پناهگاه او نیستی بود. وقتی قبول کنیم زندگی شر است، پس هر چه زودتر به نیستی پیوندیم، رستگارتر هستیم. آیا «نیروانا»ی بودا همان نیستی است؟ همین نقطه عطف و جدایی بودا و خیام از یکدیگر است. خیام ستایش‌گر حیات بود.

بودا در سرزمینی زندگی می‌کرد که در آنجا فلسفه‌های مادی خریداری نداشت و فقط ایده‌آلیسم محض حکومت می‌کرد، اما سرزمین آباد و شکوهمند که شهرهایش پر از کالاها و کاروان‌ها و کاروان‌سراها و امکانات غنی بود و نیشابوری که سکنه از آن میلیون متجاوز بود و خراسانی که فیلسوف و عارف و طیب و تاجر را در کنار هم داشت و امپراتوری عظیم (سلجوقی) که عرصه تاخت و تاز و اقتدارش از انطاکیه تا جیحون گسترده بود، می‌بایستی مردانی چون خیام را که با تمام بدبینی ستایش‌گر حیات بود در دامان خود پیوردد. مردی که هرگز چون بودا نمی‌انگاشت که زندگی شر است. شاعری که از یک سو چشم به ستارگان داشت و از سوی دیگر نگاهش بر خطوط و اشکال هندسه اقلیدس دوخته شده بود.

از سوی دیگر تمدن هند مدارای بسته بود که فقط گذرگاه فاتحین بود. و کاست هندی هیچ‌گاه از آبشخور تمدنی عظیم چون یونان سیراب نشد. در حالی که ستایش و تقدیسی که خیام برای مردان جاودانه علم چون اقلیدس، جالینوس، آپولونیوس، و به‌ویژه ارسطو قایل بود و احترامی که به فیلسوفان مشایی چون ابن‌سینا و رازی می‌نهاد، قابل توجه است.



گروه فرهنگی سایه خیال

لیکن آنجا که خیام در اثر یاس فلسفی به نوعی نیهلیسم می‌رسد، و اندیشه او در اطراف هیچ بودن حیات دور می‌زند، تشابه اندیشه او را با «شانکارا» بزرگترین فیلسوف هند، به رای‌العین می‌توان یافت. «شانکارا» می‌گوید: جهان «مایا- Maya» است که اگر بخواهیم این واژه فلسفی را تفسیر کنیم، می‌توان آن را به نوعی پرده، وهم، خیال یا جهل جهانی و نوعی توهم جهانی تعبیر کنیم؛ یعنی به‌زعم شانکارا همیشه غیرواقعیت، ضمیمه واقعیت می‌شود و این زائیده نادانی بشر است. شانکارا می‌گفت: طنابی را که در گوشه‌ای افتاده، ماری می‌پنداریم که چنبره زده است، و حتی ممکن است به دیدن آن ترس بر ما چیره گردد. اما این مار نمودن فقط یک توهم است؛ آهسته جلو می‌رویم، و بعد غیرواقعیت را از واقعیت، تفکیک می‌کنیم؛ آن‌چه که آن‌جا افتاده طنابی بیش نیست.

این وهم ذهنی زائیده نوعی جهل است، که چون وسیله یک عمل ذهنی دریده شده، واقعیت تجلی می‌کند.

آیا در اینجا شبح «کانت» در برابر چشمان ما مجسم نمی‌شود؟ چرا که نبوغ فلسفی کانت نیز این مساله را شکافت که میان «نومن» و «نومن» یا «نمود» و «بود» فرق و تمایز اساسی قایل گردید. خلاصه اگر بگوییم که شانکارا اعتقاد داشت، جهان سراب است و خواب و خیالی بیش نیست، در خواهیم یافت که خیام نیز همین اندیشه را در یک رباعی بدین گونه بیان و گنجانده است:

شادی بطلب که حاصل عمر، دمی است
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر چه هست؟
خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

این رباعی به صورت دیگر نیز نقل شده که با مصراع: شادی مطلب ... آغاز می‌گردد و هدایت در «ترانه‌های خیام» معتقد است صوفی‌نماها و دشمنان خیام ترکیب شادی بطلب را به عمد به مطلب تغییر داده‌اند. اما نوع دیگری که نقل شده عبارت است از:

شادی مطلب که حاصل عمر، دمی است
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست
خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

اما آن‌چه که خیام را از شانکارا متمایز می‌کند و در فلسفه «لاادریه» به مشرب و مکتب کانت نزدیک می‌سازد، این است که شانکارا معتقد بود که می‌توان واقعیت را از غیرواقعیت با دریدن پرده جهل و نادانی بازشناخت و بازیافت. فکر عرفانی او موجب



گروه فرهنگی سایه خیال

می شد تا بینگارد، واقعیت شناختنی است و برد فکر انسانی قادر به شناخت است. لیکن خیام چون کانت معتقد است که حوزه عقل و شناخت آدمی محدود و محصور است. حتی در رباعی زیر خیام واژه پرده را به کار برده که شباهت زیادی به «مایا»ی شانکارا دارد:

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حر معما، نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفت و گوی من و تو
چون پرده برافتد، نه تو مانی و نه من

در اینجا فکر خیام در مورد اسرار ازل که همان مسایل متافیزیک یا مابعدالطبیعه است به نوعی «لاادری - نمی دانم» کامل و رسیدن به بن بست فلسفی منجر می گردد. گویی در این جا خیام و غزالی ناگهان و ناخود آگاه از دو راه به هم می رسند و دست یکدیگر را می فشارند!

از آن جا که بودا مصلح و نماینده و پیامبر تمامی فلسفه های رواقی و تارک دنیایی است، و حاوی بدبینی ژرف در نگرش به حیات و هستی است، می توانیم او را در نقطه مقابل خیام قرار دهیم که متفکری دنیادوست بود. کافی است کتاب «نوروزنامه» او را باز کنیم تا ببینیم که خیام چگونه با آن سبک نگارش و نثر ساده و زیبا، از تمامی تجلیات حیات، تجلیل می کند. در همین سطور و صفحات است که چهره یک ایرانی - نژاده آریایی منش را در برابر خود مجسم می بینیم. بی ترس از تعصبات مذهبی، شراب ارغوانی را می ستاید و فصلی از کتاب را به می اختصاص می دهد، چرا که: «فضیلت شراب بسیار است.» زیباترین افسانه و اسطوره را درباره پدید آمدن شراب که چگونه و کجا آن را ساخته اند، یاد می کند. از انگور هرات سخن می گوید که به صد رنگ جلوه دارد. این جا سیمای بشاش یک طبیعی دان که عاشق آفتاب و گل و شراب و مظاهر زیبای زندگی است نمایان می گردد. اما بودا بهشت پدر را رها کرد، از «نیروانا» و نیستی محض نهراسید. او به دنبال بهشت گم گشته، سودازده و آسیمه سر، رفت. حال آن که خیام بهشت را در همین جهان می جست:

ای دل تو به اسرار معما نرسی
در نکته زیر کان دانا نرسی
این جا به می لعل بهشتی می ساز
کانجا که بهشت است، رسی یا نرسی؟!



گروه فرهنگی سایه خیال

او فصلی را در نوروزنامه به زیبایی و جمال و روی خوب اختصاص می‌دهد، همان زیبایی که در ترانه‌های او نیز چشم‌گیر است. آن‌جا که با ترکیب چند واژه، طبیعت را با زیباترین بیان برایمان ترسیم می‌کند:

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده گلرنگ نمی‌باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست!

اگر بودا با آغوش باز به استقبال نیروانا و نیستی می‌رود، و رستگاری را در فنا شدن می‌بیند و از جهان می‌گسلد، خیام نه تنها زندگی را نفرین نمی‌کند، بلکه آن حیاتی را که به قول «برگسون» در صدها گلبرگ و شکوفه معطر، در تبسم طفل، در رنگین کمان آسمان و در رمه سینه کوه تجلی می‌کند، عاشقانه مهر می‌ورزد و بهترین ستایش‌ها را از آن می‌کند، اما افسوس که مرگ و تباهی در کمین است، و ویرانی، باغ جهان را تهدید می‌نماید، از همین روست که در نوروزنامه، مدام دم از آبادانی می‌زند و پادشاه وقت را به دادگری و آبادان ساختن ایران تشویق و ترغیب می‌کند. حتی از سلطان می‌خواهد که ساختمان رصدخانه ناتمام را به پایان برد.

اما آیا خوش‌بینی خیام با تاسی تلخ در نیامیخته است؟ او ما را به مجلس شراب و طرب می‌برد، ساقی برایمان از سبو، می در ساغر می‌اندازد، مجلس عشرت از گل و مل، فضا را عطر آگین و سکر آور می‌کند، لیکن وقتی شراب خیامی را نوشیدیم و مست شدیم و به چشمان سیاه ساقی خیره گشتیم، ناگاه اشاره انگشت خیام به تابوتی که در کنار بزم پرده از رویش برداشته شده، مستی از سر ما می‌پراند. می‌گوید خوش باش، اما در همان لحظه با اشارت و کنایت، گورستان، کفن، تابوت را در برابرمان مجسم می‌سازد. این سخنان از دهانه تنگ کوزه شراب بیرون می‌آید:

لب بر لب کوزه بردم از غایت آرز
تا زو طلبم واسطه عمر دراز
لب بر لب من نهاد و می‌گفت به راز
می‌خور که بدین جهان نمی‌آیی باز

حتی مرگ خود را شکوهمند وصف و وصیت می‌کند:

ای هم‌نفسان مرا از می وقت کنید
وین چهره کهربا چو یاقوت کنید



چون در گذرم به می بشوید مرا

وز چوب رزم تخته تابوت کنید

این رباعی که حتماً در سنین کهولت سروده شده، و به حق از بهترین رباعیات خیام است، نشان می‌دهد که شاعر زیباپرست، با تمامی ترسی که از مرگ دارد، می‌خواهد که پیکرش را با شراب بشویند و تابوتش را از چوب تاک بسازند و بر گورش گل بپاشانند. این نشان می‌دهد که حتی بعد از مرگ نیز می‌خواهد دوست‌دار زیبایی و شکوهمندی باشد. آیا بدین‌سان فلسفه خیام، حکمت بودا را محکوم و مردود نمی‌شناسد؟

اندیشه خیام، مدام در حول و حوش نیستی دور می‌زند، گویی شبح مرگ، دائماً در محراب شعر او در کمین است. «فروغی» که در شعر و ادب و فلسفه، به یقین در زمره چیرگان و خبرگان به‌شمار است، و شوپنهاور را همان‌قدر خوب می‌شناخت که سعدی را در تدلیل و تعلیل این مساله، عقیده دارد که عمر خیام حتماً عزیزانی را از دست داده و نیمی از نومییدی و تلخی زبان او زاییده مرگ او در یاد کسان از دست شده، بوده است. به گمان ما این پندار و حدس فروغی تا حدی می‌تواند راهنمای نگرش ما باشد. چرا که خیام عمری دراز کرده (به قول «بایرون» خوشبخت کسانی که جوان می‌میرند و مجبور نیستند مرگ دوستی، عشق، زیبایی و عزیزان را شاهد باشند. چنان‌که خودش نیز جوان مرد) و قریب یک قرن زیست، و در این زمان دراز، مرگ بسیار کسان را نظاره کرد. با این همه می‌دانیم کسان بسیار بوده‌اند که مرگ بسیار کسان دیده‌اند، و با این همه در بند نومییدی نیفتاده‌اند. پس آیا برای توجیه و تبیین بدینی و مرگ‌اندیشی او، نباید به دنبال کشف علل و دلایل قاطع‌تر و قانع‌کننده‌تر باشیم؟

سخن از بودا و تصمیم راسخ او مبنی بر بازنگشتن به خانه پدری. او هنگامی که از جنگل به بنارس رفت هنوز تنش آغشته به عطر گل‌های وحشی جنگل بود. آن‌قدر آرام و سبک‌بار گام برمی‌داشت که گویی به زمین زیرپایش نیز شفقت می‌ورزید. او به همان آرامش جاودانه که آرزوی فیلسوفان رواقی و اپیکوری است، رسیده بود. خوب‌تر بگوییم: رستگار شده بود. بودا یک اندیشه‌گر بی‌خداست. او اعتقاد داشت که نه در آسمان و نه در زمین هیچ‌کس فریادرس نیست. آدمی را فقط خویشتن می‌تواند رهایی بخشد، نه از بالا و نه از پایین، کسی دستی نمی‌گیرد. به عبارتی دیگر: آسمان تهی است. این جا دو اندیشه بودا و خیام از یک دوراهی به هم می‌رسند. اما تقاطع و توافق این دو موقت و گذراست، زیرا بی‌درنگ از هم جدا شده، هر یک سر خویش می‌گیرد و به راه خود می‌رود. خیام شاید به پیروی از ارسطو و ابن‌سینا به مطالعه فلسفه مابعدالطبیعه گرایش داشته لیکن در شعرش که آفریده حساس‌ترین لحظه‌های تفکر اوست به مابعدالطبیعه پشت می‌کند:

آنان که محیط فضل و آداب شدند

در جمع کمال شمع اصحاب شدند



ره زین شب تاریک نبردند برون

گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

بنابراین با دو سیمای متفاوت از خیام روبرو هستیم. آن‌جا که خیام با خطوط و اشکال هندسه اقلیدسی و چشمک ستاره‌ها سروکار دارد، سیمایش سخت خاضع، متین و عالمانه است. اما در عرصه شعر، آن‌جا که می‌خواهد با یک تفکر عالی، مسایل و معماهای حیات بشری را در چهار مصراع، خلاصه و فشرده کند، سیمای دیگری به خود می‌گیرد. فیلسوف نیشابور به نظام‌ها و دستگاه‌های فلسفی ما انسان‌ها، لبخند می‌زند، تو گویی تبسم او، یادآور لبخند بوداست. آن‌چه بافته‌اند و گفته‌اند، از دیدگاه او افسانه‌ای بیش نیست چرا که عقل، آن‌جا که می‌خواهد از حصارها و محدوده‌های خود بیرون تازد و تازی را که به دورش تنیده شده بگلسد و به اسرار آن سوی ماده و محسوس، دست یازد، از سر جهل و قصور، به افسانه‌گویی و قصه‌پردازی توسل می‌جوید. به جای آن‌که بگوید نمی‌دانم از سر غرور می‌گویم می‌دانم. اما تمامی مذاهب و فلسفه‌ها، کفر و دین، شک و یقین، همه بی‌جواب می‌مانند. خیام سؤالات بزرگ طرح می‌کند، لیکن پاسخی ندارند، به قول حافظ: ... که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را.

شگفتی آور این که با شاعر و فیلسوفی روبرو هستیم که آفریده‌های فلسفی، مذهبی ما هرگز به حیرتش نمی‌آورد. گویی همه را قصه می‌انگارد و چنین ریشخند می‌کند:

قومی متفکرند در مذهب و دین

قومی متحیرند در شک و یقین

ناگاه منادی‌یی در آید ز کمین

کای بی‌خبران، ره نه آنست و نه این

اگر عصر خیام را در پیش چشم مجسم کنیم که علم کلام در نظر متکلمین، بهترین خادم دین بود، و در زیر رواق هر مسجد، اشعری، معتزلی، شیعی، سنی، باطنی، قرمطی و فرق دیگر، ساعاتی طولانی به مجادلات لفظی و مناقشات کلامی می‌گذرانند، و هر کس به تهمت الحاد و ارتداد، متهم می‌شد، به خواری تفکیر می‌گردید، و حتی غزالی، بزرگ‌ترین عالم عصر ناگزیر شد برای اجتناب از خطر تکفیر، بحث و جدل را به «طفالان عراق...» واگذارد و بغداد را ترک گوید. می‌بینیم که خیام هوشمندانه در چهار مصراع، چگونه همه را پوزخند می‌زند و در میان قیل و قال حکما صدای منادی مرگ را که در کمین است به گوش می‌رساند: ای بی‌خبران، راه نه آنست و نه این.



پی نوشت:

۱- نه بنارس زادگاه بوداست و نه فرانکفورت مسقط‌الراس شوپنهاور. لیکن بعد از آن که اینان به بلوغ و شکوفایی اندیشگی رسیدند، نشو و نما و بیشترین روزهای زندگیشان در این دو محل به ثمر رسید و حلقات و مجالس تدریس آنها نیز در همین دو شهر تشکیل می‌شد.

حیدر حیدر و نسیم نسیم